

# رفت‌های تیغ‌تیغی

نویسنده: سیدعلی اکبر

جوجه گفت: «من دارم به این فکر می‌کنم که خارهامون ریزش گرفته، داریم بی‌خار می‌شیم. اون وقت تو می‌خوای تو برکه تماشا کنی که چی بشه؟ تو برکه فقط عکس خودت رو می‌بینی که خارات دارن می‌ریزن.»

تیغی گفت: «هااان؟ یعنی خار ریزش گرفتیم؟ مثل درختا که پاییز برگاشون می‌ریزه؟»  
جوجه گفت: «بله. مثل درختا. فقط فرقش اینه که اونا بهار دوباره جوونه می‌زنن، ولی ما تا آخر آخرش بی‌خار می‌مونیم.»  
تیغی گفت: «هااان؟ کاش ما هم بهار جوونه می‌زدیم، جوجه!»

جوجه چندتا از تیغ‌های سرش را کند و به هوا پاشید و گفت: «من به چی فکر می‌کنم؟ تو به چی فکر می‌کنی؟»

تیغی گفت: «هااان؟ جوجه! می‌گم اگه ما مثل درختا پاهامون رو بکنیم تو خاک، خارامون رو تو باد تکون بدیم، بذاریم کلاغا روی دستامون لونه بسازن، فکر می‌کنی بهار خارای تازه در بیاریم؟»

جوجه گفت: «خب اگه

نزدیک بوته‌های تمشک، دو تا جوجه تیغی زندگی می‌کردند. اسم یکی بود «جوجه»، اسم آن یکی «تیغی». یک روز سرد زمستانی، جوجه خودش را توی برکه نگاه کرد و گفت: «تیغی؟ خودت رو تو آب تماشا کردی؟»

تیغی گفت: «هااان؟ تو آب تماشا کنم؟»  
جوجه گفت: «یعنی تو تا حالا خودت رو توی آب تماشا نکردی؟ پس چی کار می‌کنی صبح تا شب؟»  
تیغی سرش را خاراند و گفت: «هااان؟ چی کار می‌کنم؟ نمی‌دونم. خودت چی کار می‌کنی صبح تا شب؟»

جوجه گفت: «من؟ من خودم رو توی برکه تماشا می‌کنم.»

تیغی غصه‌اش گرفت. خودش را شبیه یک توپ خاردار کرد و پشت سنگ قایم شد. جوجه خودش را دوباره توی برکه تماشا کرد و گفت: «ایشش! اینام که همه‌ش می‌ریزن.»

تیغی سرک کشید از پشت سنگ و گفت: «جوجه؟ کاش منم می‌تونستم خودم رو توی برکه تماشا کنم...»  
جوجه گفت: «من به چی فکر می‌کنم، تو به چی فکر می‌کنی؟»

تیغی گفت: «هااان؟ مگه تو به چی فکر می‌کنی؟»



درختِ جوجه تیغی بشیم،  
ما که بلد نیستیم و ایستاده  
بخواییم. بلدیم؟»

تیغی گفت: «هاااان؟ و ایستاده؟ بخواییم؟ نه. بلد  
نیستیم که. پس چه کار کنیم؟»  
جوجه گفت: «اگه توی برکه خودم رو تماشا نکرده  
بودم، این طور نمی شد.»

تیغی گفت: «هاااان؟ حالا هنوز که کچل نشدیم، این  
همه غصه می خوری. بیا درختِ جوجه تیغی باشیم.  
اصلاً خارامون رو جمع می کنیم توی درخت. بعد  
نشون همه می دیم، می گیم ببینین اینا خارای ما بودن، یه  
روزی، روزگاری. یکی بود یکی نبود. دوتا جوجه تیغی  
بودن که خارهاشون می ریخت...»

جوجه چندتا دیگه از خارهایش را کند و به هوا  
ریخت: «من نمی خوام خودم رو تو برکه تماشا کنم.  
نمی خوام بی خار بشم. نمی خوام...»  
تیغی گفت: «هاااان؟ این طور که زودتر کچل

می شی جوجه تیغی! بیا درختِ  
جوجه تیغی بشیم. باشه؟ تو بشو  
جوجه درخت، من تیغی درخت.  
باشه؟»

جوجه گفت: «باشه.»

و جوجه تیغی ها شبیه درخت پاهایشان را توی خاک  
کردند، چشم هایشان را بستند، خارهایشان را توی باد  
تکان دادند و گذاشتند کلاغ ها روی دست هایشان لانه  
کنند. فقط شب ها بود که گوله می شدند توی چاله ی  
خودشان و خوابشان می برد. بهار که آمد لای خارهای  
تازه شان شکوفه های تیغ تیغی جوانه بست.